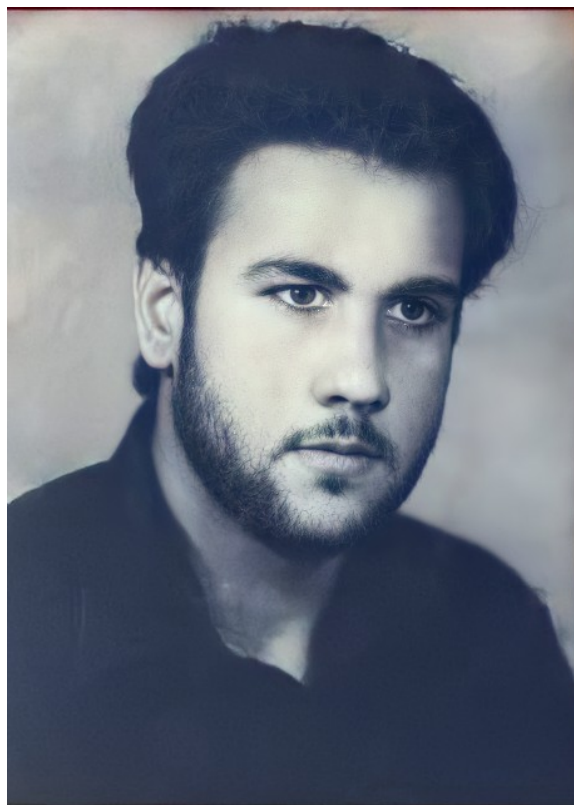


شهید علیرضا بهرامی



ازتبار علی
سازمان جامع سوادان و فرهنگسرا استان بوشهر

نام پدر	خورشید
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۷/۲۸
محل شهادت	بانہ-مریوان
مسئولیت	رزمندہ
نوع عضویت	بسیج
شغل	بیکار
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

وصیت نامه

« قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَلَا يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَلَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ ». (توبه/ ۲۹)

یک مسلمان طبق شناختی که نسبت به عالم و ذات خودش پیدا می‌کند و هنگامی که پی به آفرینش انسان و چگونه و چرا به وجود آمدن خود می‌برد در آن هنگام است که انگیزه و دلیل خلقت انسان را درمی‌یابد. افحسبتم انما خلقناکم عبثاً وانکم الینا لاترجعون.

« آیا گمان کردید که ما شما را بیهوده آفریدیم و به سوی ما باز نمی‌گردید؟ »

طبق این شناخت است که انسان، گام‌های خویش را استوارتر کرده و با کاروان هستی به سوی کمال وجود خویش سیر می‌کند. اگر به این عالم پرشکوه بنگریم، می‌بینیم که تمام اجسام از اتم‌ها و الکترون‌ها گرفته تا کهکشان‌ها و تمام موجودات جاندار و بیجان، همه به سوی خالق خویش در حال حرکت و تکامل هستند.

انا لله و انا الیه راجعون. انا الی ربنا منقلبون و انهم الی ربهم راجعون.

اگر انسان طبق شناختی آگاهانه و همراه با علم‌الیقین گام بردارد، این گام‌ها جز به «الله» ختم نمی‌شود.

این بنده‌ی ناچیز و گنهگار، خیر و صلاح خود را در این می‌بینم که برای اینکه از این رنج و فلاکت دنیوی — که هر انسانی دچار آن می‌شود — رها شوم و از عهده‌ی مسؤولیت بزرگی که بر دوش من گذاشته شده، بریایم. باید در این راه قدم بگذارم و از نیستی به هستی بگرایم. البته گرایش من از روی تقلید نیست و فطری و طبیعی است. هر انسانی به سوی معشوق خود می‌شتابد و این شتاب نه از روی جهل بلکه از روی یقین و آگاهی کامل است.

آری، همه چیز از بین رفتنی است به غیر از وجود متعال. من بنده‌ی ناچیز نمی‌خواهم جز ☐ نیست‌ها باشم پس بسوی او، ایزد متعال، می‌شتابم تا جز ☐ هست‌ها باشم. وجودی که هیچ انس و جن و پری به درک او قادر نیست.

شتاب از برای شهادت و جهاد بسیار ارج و منزلت دارد و از همه‌ی منازل بالاتر است. پس هیچ موجود متفکری که قادر به کوچکترین تجزیه و تحلیل باشد، این مرتبه و منزلت را بر هیچ چیز دیگری ترجیح نمی‌دهد. آیا موجودی هست که به ایزد متعال تعلق خاطر داشته باشد و این مقام و منزلت را به چیز دیگری بفروشد؟

مصدق آیه‌ای از قرآن کریم که می‌فرماید: « آفرینش انسان، بر پایه‌ی رنج و گرفتاری استوار است. » انسان از روزی که از مادر خود متولد می‌شود؛ جز رنج و گرفتاری و خوب و بد روزگار را چشیدن، مگر کار دیگری هم دارد؟ آیا آن چیزی که ما آن را زندگی می‌نامیم؛ جز بدبختی چیز دیگری است؟ شما خوشبختی را در چه می‌بینید؟ در بیشتر خوردن یا ثروت بیشتر اندوختن؟ گمان می‌کنید خوشبختی تا چند صباح برای شما ادامه پیدا می‌کند؟ مگر انسان‌هایی که فقط خوردند و آشامیدند به کجا رفتند؟ آیا ماندن در رنج و گرفتاری بهتر است یا رها شدن و رسیدن به ذات لایتناهی و شاهد ظهور به حق بودن؟

من ناچیز خیر و صلاح خود را در آن دیدم که برای نایل شدن به بالاترین درجه، که همانا رسیدن به خداست، مدرک خود را از دانشگاه جبهه‌بستانم و از آن مکان مقدس، فارغ التحصیل شوم. تحصیل در بهترین رشته، که وجود از همه بریدن و به او رسیدن است.

ای انسان قبول کن که روزی از این زمین خاکی خواهی رفت و جسم تو بالاخره روزی نابود خواهد شد. به فرمایش امام علی (ع): «مرگ زینت دهنده‌ی انسان است. همان‌طور که گردنبند برای یک بانوی جوان.» پس ای انسان‌ها بیایید تا با هم به سوی او بشتاییم.

آری، مرگ برای انسان یک افتخار است. پس ای انسانها بیایید تا با هم به سوی او بشتاییم و در او غرق شویم. این نگرش من است که شما را به دیار عاشقان متعال رهنمون می‌کند.

وصیتی که من به تمام انسان‌ها و مخصوصاً امت بزرگوار ایران و پدر و مادر و نزدیکان خود دارم، این است که: ای امت بزرگوار، شما در ابتدای تاریخ بشریت بعد از صدر اسلام، وقایعی در تاریخ به وجود آوردید که دشمنان شما به راحتی می‌توانند این دگرگونی را درک و لمس کنند.

وصیت من و تمام شهیدان این است که این انقلاب را که از خون شهیدان وطن آبیاری شده، حفظ کنید و این راه را که با شتاب به سوی ایزد متعال می‌روید، هر چه بیشتر و بهتر ادامه داده تا به انقلاب حضرت مهدی (عج) پیوند دهید. ان شاء الله به قدرت پروردگار، همین‌طور هم خواهد بود. نکته‌ی دیگری که تمام شهیدان آن را گوشزد

کرده‌اند، پیروی کردن از فرمایش‌های امام امت، روح خدا، خمینی کبیر است. آن بزرگوار را تنها نگذارید و از دستاوردهای انقلاب اسلامی محافظت نمایید. در ضمن مراقب گرگ‌های در کمین، اعم از عوامل آمریکا و شوروی و به طور کلی کسانی که می‌خواهند این انقلاب اسلامی را به انحراف بکشانند، باشید و از آن به بهترین نحو نگهداری نمایید. از شما می‌خواهم که سعی کنید فرزندان خویش را در جهت تعالیم اسلام تربیت کرده و اسلام اصیل را به آنها نشان دهید. ان شاء الله هر چه زودتر بتوانید اسلامی را که زمینه‌ریزی شده، به اجرا در بیاورید. از خانواده‌ی خود خواستارم که در غم نبودن من ناراحت نباشند که خدا با صابرین است. والله یحب الصابرین. آری، خداوند صابرین را دوست دارد و آنان را در غم از دست رفتن عزیزانشان یاری خواهد کرد. اصولاً فدا کردن فرزند در راه خدا نه تنها ناراحتی ندارد، بلکه باید موجب خوشحالی شما هم گردد.

با اینکه من در زندگیم هیچ کار مفیدی برای شما انجام نداده‌ام شاید هم باعث رنج و زحمت شما و در آخر باعث ناراحتی شما شده باشم. می‌دانم که شما مرا به عنوان یاری دهنده و عصای پیری نگاه می‌کردید ولی یاری دهنده فقط خدای متعال است. و اوست که شما را یاری خواهد داد. این خواست خداست که اگر قابلیتش را داشته باشیم شاهد ظهور حق باشیم.

یادتان نرود، وقتی خودتان تعریف می‌کردید که برای اینکه صاحب فرزندی شوید به زیارت امام هشتم شتافتید و از او خواستار فرزندی شدید. مگر این حقیقت نیست که امام رضا (ع) رابط بود که من در دامن شما پرورانده شوم و پس از ۱۸ سال به صاحب اصلی خود برسم. آیا خود شما تعریف نمی‌کردید که یک صوفی به شما گفت که فرزند شما در سن ۱۸ سالگی عاشق معشوق حقیقی خود خواهد شد. حرف او کاملاً درست است. چون من ناخودآگاه به سوی خدای متعال کشیده شدم.

پس شما ای انسان‌های صابر، پدر عزیزم ای کسی که امیدت من بودم و ای مادر پیر و مهربانم، خوشحال باشید که خداوند از شما راضی است زیرا فرزندان را در راه خدا قربانی کردید و او را نزد پروردگار یکتا فرستادید. سربلند باشید که در آخرت آبرومند خواهید بود و نزد پروردگار اجر و منزلت خواهید داشت. از تمام دوستان و آشنایان می‌خواهم که اگر درجایی برای آنها ناراحتی ایجاد کرده‌ام مرا ببخشند. خدا به ارج و منزلت آنها بیفزاید. دیگر کلام و سخنی نیست. تنها سخنم اینست که اسلام اصیل را حفظ کنید و امام عزیزمان را تنها نگذارید. والسلام علیکم.

خاطرات

راوی: مادر شهید

علیرضا از همان اوایل انقلاب، بین مردم اعلامیه پخش می کرد. تحصیلاتش را در مدرسه ی «شهید نواب صفوی» بوشهر، تا مقطع دیپلم به پایان رساند در همان دوران دبیرستان نیز به همراه آقایان سعید زرین فر، عباس محمودی و جاویدی فعالیت های انقلابی می کرد ولی هیچوقت از چگونگی فعالیت هایش، در منزل حرفی نمی زد و می گفت: «من لازم نمی بینم کارهایی را که انجام می دهم برای شما تعریف نمایم. چون اگر این کار را بکنم مثل این است که هیچ کاری انجام نداده ام.»

ایشان با همه ی بچه های محل دوست بودند و همه او را دوست داشتند. وقتی می خواست بیرون برود و من از او می پرسیدم که کجا می روی؟ می گفت:

— مادر، مگر من بچه هستم که از من سؤال می کنید کجا می روم؟

از آنجایی که علیرضا بچه ی خیلی خوب و پاک و باایمانی بود، دوستانش به او سید می گفتند. او علاوه بر انجمن اسلامی در سپاه نیز فعالیت داشت و خدمات شایان توجه ای به انقلاب و اسلام کرد.

یادم می آید؛ در ماه مبارک رمضان بود که به من گفت:

— می خواهم به جبهه بروم.

من به او گفتم:

— الان ماه رمضان است و روزه ات خراب می شود. بگذار بعد از ماه رمضان برو.

و او حرف مرا قبول کرد. به محض اینکه ماه رمضان تمام شد، دوباره دلش هوای آن دیار را کرد و به من گفت:

— الان وقتش است و من باید به جبهه بروم.

زمانی که به ایشان گفتم که حالا صبر کن، زود است که ما را تنها بگذاری. ایشان نشست و از حضرت علی(ع) و محنت های حضرت زینب (س) و دیگر امامان با من صحبت نمود. در آن هنگام بود که من حرف های او را پذیرفتم و گفتم:

— من حرفی ندارم. با این حرف ها که زدی، دهان مرا بست. برو، دست خدا به همراهت. انشاءالله سالم برگردی.

علیرضا لبخندی زد و گفت:

— اگر شهید شدم، چی؟

و من در جواب ایشان گفتم:

— هر چه خدا مصلحت بداند همان می شود. آن موقع من با مادر شهدا^۱ به همه جا می روم.

روزی که به جبهه می رفت به من اجازه نداد که برای بدرقه اش بروم و گفت:

— مادر، مبادا با من بیایی. جلوی دیگران آبرویم می رود. همه می گویند که مثل بچه ها مادرش را هم با خودش آورده است.

آن روز من خیلی گریه کردم و به او گفتم:

— بگذار با تو بیایم؛ می خواهم شیرینی روی سرتان بریزم.

ولی او مخالفت کرد و گفت:

— من برای کسب رضای خدا می روم. لزومی ندارد شما هم با من بیایید.

و رفت بدون اینکه من برای بدرقه اش بروم.

یادم می آید، شب سیزدهم محرم بود که غذای نذری داشتیم. همان سال خورشت و برنج ها بوی عجیبی می داد. آن

روز حتی یکی از همسایه ها هم به منزل ما آمد و گفت که امسال غذاها بوی عجیبی می دهد. مادرم (که خدا

رحمتش کند) گفت:

— گمان کنم که علیرضا شهید شده است.

بعدها فهمیدیم که حدس مادرم درست بوده و علیرضا شب سیزدهم محرم به شهادت رسیده است.

یکی از همان شب ها بود که به خوابم آمد. در خواب دیدم که علیرضا به منزل آمده و درب یخچال را باز نمود و

گفت: «می خواهم میوه هایی را که خریده ام، با خودم ببرم و با دوستانم بخورم.» و نام چند نفر از دوستانش را که

شهید شده بودند، به زبان آورد. وقتی که از خوب بیدار شدم به ذهنم رسید که شاید ایشان شهید شده باشند ولی نمی‌توانستم آن را بپذیرم.

پسرم علیرضا شهید شده بود و اطلاعاتی شهادت ایشان را در بسیج مرکزی و مدرسه‌اش زده بودند؛ ولی من هنوز خبر نداشتم. تا اینکه یک شب خواب دیدم که حضرت زینب (س) و چند نفر از امامزاده‌ها پیش من آمده‌اند. هنگامی که از آنها سؤال کردم که شما چه کسانی هستید به من جواب دادند: «ما همان کسانی هستیم که آمده‌ایم تا شما را دل‌داری بدهیم.» صبح روز بعد بود که نامه‌ای در حیاطمان انداختند، دخترم هنگامی که می‌خواست به مدرسه برود نامه را برداشت و به خاله‌اش نشان داد و آنها بالاخره، خبر شهادت علیرضا را به من دادند. لحظه‌ای که خبر شهادت پسرم را شنیدم، خیلی شیون و زاری کردم. بعدها به ما گفتند که او در منطقه‌ی «مریوان» کردستان، در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسیده است.

ایشان بی‌سیم‌چی بوده و در منطقه‌ی جنگی دیگری مشغول مبارزه با دشمن جنایتکار بودند؛ ولی وقتی اعلام می‌کنند که عده‌ای باید به کردستان بروند ایشان به همراه چهار نفر از دوستانش — که همیشه با هم بودند — داوطلب می‌شوند که به کردستان بروند. نکته‌ی قابل ذکر این است که همه‌ی آنها در آن عملیات شهید می‌شوند. نحوه‌ی به شهادت رسیدنش از این قرار بود که: یک شب که کردها به منطقه حمله کرده بودند، علیرضا به وسیله‌ی بی‌سیم اعلام می‌کند که برایشان نیرو بفرستند و به علت اینکه نیرو کم داشتند، بلافاصله بی‌سیم خود را کنار گذاشته و به نبرد با منافقین می‌پردازد. تا اینکه بالاخره به شهادت می‌رسد. پس از شهادتش همه می‌گفتند که اگر چه علیرضا شهید شد ولی جان ۳۰۰ نفر را نجات داد.

ایشان آنقدر با اخلاص و باایمان بود که هیچوقت هنگام فیلمبرداری جلوی دوربین قرار نمی‌گرفت و اعتقاد داشت که این کار، ریاکاری است. اخلاق و رفتار او، با من و پدرش بسیار خوب بود. اگر چیزی داشت بدون خواهر و برادرانش نمی‌خورد. پسرم حتی برای اینکه خانواده‌اش به راحتی و آبرومندانه زندگی کنند، مدتی در شهرستان کازرون کارگری می‌کرد. همه‌ی همسایه‌ها از ایشان تعریف می‌کردند. او خیلی کم از منزل بیرون می‌رفت به طوری که یکی از همسایه‌ها به نام آقای کازرونی یکروز علیرضا را دید و به من گفت: «ایشان فرزند شماست؟ من تا به حال او را ندیده بودم.»

علیرضا دوبار به جبهه اعزام شد. بار اول سه ماه در مناطق جنگی بود و بار دوم که به جبهه رفت پس از سه یا چهار ماه، همه‌ی دوستانش از منطقه برگشتند ولی ایشان برنگشت. وقتی از دوستانش سراغ علیرضا را گرفتم یکی می‌گفت شاید به مشهد رفته، دیگری می‌گفت شاید پیش حضرت امام (ره) رفته، خلاصه هرکسی چیزی می‌گفت. تا اینکه یک روز به منزل یکی از دوستانش رفتم او به محض اینکه مرا دید بچه‌اش را بغل کرد و از منزل خارج شد. من که از این کار او تعجب کرده بودم از پدرش پرسیدم:

— شما از پسر من خبری ندارید؟

او به من گفت:

— اگر پسر تو ضد انقلاب‌ها را کشته باشد امکان دارد که شهید شده باشد.

گفتم: پس شهید شده است.

اما وی گفت:

— نه، کی من چنین حرفی زدم؟

علیرضا اتاقی جداگانه داشت که همیشه در آن اتاق با خدا راز و نیاز می‌کرد. او اغلب پس از خواندن نماز شب گریه می‌کرد و من صبح که از خواب بیدار می‌شدم از او می‌پرسیدم که برای چه گریه کرده است و او در جواب من می‌گفت که چیزی نبود، خوابی دیدم و گریه‌ام گرفت. حتی مدتی از شدت گریه‌های شبانه، چشمش درد گرفته بود و می‌گفت: «نمی‌دانم چه چیزی به چشمم زده است که این طور درد می‌کند.»

مدتی بود که موتور کولر ما سوخته بود و کولر نداشتیم و وقتی علیرضا به نماز جمعه می‌رفت و برمی‌گشت بدنش از شدت گرما سرخ می‌شد.

من از این موضوع خیلی ناراحت بودم و او که نمی‌توانست ناراحتی مرا ببیند به من می‌گفت: «امامان بزرگوار ما، همه در چادر بدون هیچ وسیله‌ی خنک‌کننده‌ای زندگی می‌کردند. شما باید شکر کنید که ما یک پنکه برای خنک کردنمان داریم. در ضمن انسان هر چه بیشتر زجر بکشد خداوند در مقابل، اجر بیشتری به او می‌دهد.»

پس از شهادتش یک شب خواب دیدم که علیرضا از درب منزل وارد شد و گفت:

— چرا ناراحت هستید و بی‌تابی می‌کنید؟ من هر شب در منزل پیش شما هستم. درست است که شما مرا نمی‌بینید ولی من شما را می‌بینم.
من که انگار همه‌ی غم و غصه‌هایم را فراموش کرده بودم به وی گفتم:
— پسر، مقداری از لباس‌هایت را می‌خواهم به جبهه بفرستم اجازه می‌دهی؟
و او گفت:

— بهتر نیست لباسهایم را به برادرانم بدهید تا بپوشند و همیشه به یاد برادر شهیدشان باشند؟
و من به محض اینکه از خواب بیدار شدم همه‌ی لباس‌هایم را طبق خواسته‌ی خودش، به برادرانش بخشیدم.
ایشان دانشگاه هم قبول شده بود ولی رفت و می‌گفت: «من اگر درس بخوانم و دکتر یا مهندس هم شوم باز فایده‌ای ندارد. فقط داشتن ایمان قوی است که برای ما فایده دارد و این دنیا و آخرت ما را می‌سازد.»
وقتی علیرضا کوچک بود و حدوداً ۹ ماه داشت. یک نفر در کازرون به من گفت که ایشان در ۱۷ یا ۱۸ سالگی عاشق می‌شود. از او پرسیدم: «منظورت اینست که عاشق دختری می‌شود؟» ولی او رفت و جوابی به من نداد. تا اینکه بعدها فهمیدم که منظور ایشان از عاشق شدن، عاشق امام حسین(ع) و معبود خویش است و به همین دلیل شربت شهادت را با کمال میل نوشید.
ایشان هیچوقت طالب مال حرام نبودند و مرتب به ما سفارش می‌کردند که از مال حلال استفاده کنیم و در معاملاتی که انجام می‌دهیم حق کسی را نخوریم. زیرا خدا در همه حال، حاضر و ناظر بر اعمال ماست. کلاس چهارم ابتدایی که بود یکروز در راه مدرسه، یک قوطی روغن ۱ کیلویی پیدا کرد و با خود به منزل آورد و از ما خواست که آن را باز نکنیم و تا شش ماه روغن را نگه داریم. اگر تا آن موقع صاحبی پیدا نشد آن را به یکی از فقرا بدهیم.
من که از او خیلی راضی بودم؛ امیدوارم خدا هم از او راضی باشد.

راوی: خاله شهید

علیرضا اولین بار که قرار بود به جبهه اعزام شود برای گذراندن دوره‌ی آموزشی به کازرون رفت. یکروز من و تعداد زیادی از اقوام برای ملاقات نزد او رفتیم و همگی از او خواستیم که به خانه برگردد ولی علیرضا قبول نکرد.
علیرضا بچه‌ی دوست‌داشتنی بود. از آنجایی که پدر و مادرش اوایل ازدواجشان بچه‌دار نمی‌شدند ما همگی به اتفاق هم به مشهد رفتیم و از امام رضا (ع) خواستیم که نزد خداوند واسطه شود تا خدا، فرزندی به خواهرم عطا کند و علیرضا با هزار نذر و نیاز به جمع خانواده‌ی ما اضافه شد. برای همین در خانواده بسیار عزیز بود.
علیرضا پس از گذراندن دوره آموزشی به مدت سه ماه به جبهه‌ی جنوب در منطقه‌ی اهواز رفت و درست زمانی که عروسی دختر خواهرم بود به کازرون برگشت. روز عروسی، لحظه‌ای از او دور نمی‌شدم و مدام به او می‌رسیدم. تا جایی که او به من گفت:
— خاله جان، چرا مرا شرمنده می‌کنی؟
و من با افتخار به او جواب دادم:
— تو هم مثل پسر هستی.

زمانی که مجدداً به بوشهر برگشتیم او دوباره به مناطق جنگی اهواز رفت و از آنجا داوطلبانه به کردستان اعزام شد و پس از یک یا دو ماه در همان منطقه شهید شد.
او در جواب پدرم که وی را از جبهه رفتن منع می‌کرد، می‌گفت: «شما شصت سال عمر کرده‌ای و خیلی کارها برای خدمت به کشور انجام داده‌ای. من هم می‌خواهم به کشورم خدمت کنم و به جبهه بروم تا به فرمان امام (ره) از دین و مملکت پاسداری کنم.»

وقتی که خبر شهادتش را شنیدیم، بلافاصله به بنیاد شهید بوشهر رفتیم. در آنجا به ما تأکید نمودند که چون علیرضا متولد کازرون بوده، جسد ایشان به سردخانه‌ی کازرون برده شده است. ما همان روز به کازرون رفتیم ولی در آنجا هم به ما گفتند که وقتی مشخص شده که جسد مربوط به چه خانواده‌ای است دوباره به بوشهر برگردانده شده است. و ما دوباره به بوشهر برگشتیم و بالاخره در سردخانه بوشهر جسد ایشان را دیدیم.
یادم می‌آید زمانی که از جبهه برگشته بود اتاقش را تروتمیز و مرتب کرده بود. به شوخی به او گفتم:
— اتاقت را درست کرده‌ای که زن بگیری؟

او در جواب من گفت:

— نه، من موقعی ازدواج می‌کنم که شهید بشوم.

ایشان علاقه‌ی زیادی به شهید شدن داشت و شهادت، یکی از اهدافش در زندگی بود. زمانی که در منطقه‌ی جنگی بود، برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت و در نامه‌هایش سفارش می‌کرد که به برادرانم بگویید که درس بخوانند و پیشرفت کنند.

امروز ما افتخار می‌کنیم که پسرمان شهید شده است. زیرا علیرضا از امام رضا (ع) بود و خود آقا نیز ایشان را نزد خود برد. ما افتخار می‌کنیم که از خانواده‌ی شهدا هستیم و هر کجا که می‌رویم، سرمان بلند است. علیرضا اوایل انقلاب، در مدرسه فعالیت می‌کرد. او به همراه آقای سعید زرین‌فر در انجمن اسلامی دبیرستانشان فعال بودند. بعضی اوقات ساندویچ تهیه می‌کرد و — برای جذب بچه‌های دیگر به انجمن اسلامی — با خود به دبیرستان می‌برد.

از وقتی جنگ آغاز شد، بیشتر به فکر رفتن به جبهه بود و می‌گفت: «ما هم مثل بقیه هستیم. مگر شهدایی را که می‌آوردند با ما چه فرقی می‌کنند؟ آنها هم مثل برادران ما هستند.» علیرضا بسیار شوخ طبع بود و هر وقت به منزل ما می‌آمد با بچه‌ها شوخی می‌کرد. او بچه‌ها را خیلی دوست داشت و همیشه آنها را به زیر درخت می‌برد و از آنها عکس می‌گرفت.

مرحوم پدرش، خیلی علیرضا را دوست داشت. زمانی که علیرضا در جبهه بود، یک شب پدرش گفت که خواب دیده، نور عجیبی بر روی درخت حیاطشان افتاده است و فکر می‌کند تعبیر خوابش این است که علیرضا شهید شده است. مدت زیادی طول نکشید که خبر شهادت علیرضا به گوش ما رسید و خواب پدرش تعبیر شد. آری، او در کردستان بر اثر تک تیری که به پیشانی‌اش اصابت کرده بود، به شهادت رسید و ما را تا ابد در غم از دست رفتنش، داغدار ساخت.

راوی: خواهر شهید

علیرضا پسر بسیار خوب و مهربانی بود. با همه دوست بود و تمام نمازهایش را در اول وقت می‌خواند. او به همه‌ی بی‌بضاعت‌ها کمک می‌کرد. و حتی لباس نو که برایش می‌خریدیم، نمی‌پوشید و آن را به دیگران می‌داد. وی خیلی زیرک بود و هیچوقت از چگونگی فعالیت‌هایش به کسی چیزی نمی‌گفت. او در زمان انقلاب در تظاهرات شرکت می‌کرد و فعالیت‌های زیادی انجام می‌داد که ما از آنها مطلع نبودیم. تا اینکه پس از شهادتش، فعالیت‌هایش توسط دوستانش مطرح شد. حتی زمانی که می‌خواست به جبهه برود هم به ما چیزی نمی‌گفت و یک روز قبل از اینکه قرار بود اعزام شود، ما را خبر می‌کرد. هنگامی که در جبهه بود به وسیله‌ی نامه با ما ارتباط داشت و در نامه‌هایش سفارش می‌کرد که به نماز جمعه برویم و نمازمان را اول وقت بخوانیم. او همچنین به ما سفارش می‌کرد که همیشه درس‌هایمان را بخوانیم. زمانی که اینجا هم بود به من تأکید می‌کرد که حجابم را کاملاً رعایت کنم.

نحوه‌ی مطلع شدن من از شهادت برادرم از این قرار بود که یک روز صبح می‌خواستیم به مدرسه بروم که دیدم نامه‌ای از انجمن اسلامی در حیاط منزلمان انداخته‌اند و در آن اشاره کرده‌اند که برای کسب اطلاعات بیشتر به بنیاد شهید مراجعه کنیم. ما هم بلافاصله به بنیاد شهید مراجعه کردیم. آقای سعید زرین‌فر، که آن موقع در بنیاد شهید کار می‌کرد، به همراه پیرمرد دیگری نزد ما آمد و گفت که چه کسی به شما گفته است که به اینجا بیایید. ما خودمان هر خبری بشود به شما اطلاع می‌دهیم. آن موقع بود که ما حدس زدیم علیرضا شهید شده است. زمانی که به شهادت رسیدن علیرضا برایم مسلم شد، بسیار ناراحت شدم و بی‌اختیار گریه کردم.

او از همان دوران کودکی، کم‌حرف و آرام بود و همه‌ی کارهای خیری را که انجام می‌داد برای رضای خدا و به صورت مخفیانه بود. هر وقت که ما برای کسی کاری انجام می‌دادیم و آن کار را برای همدیگر بازگو می‌کردیم، او به ما می‌گفت: «شما وقتی کار خیری انجام می‌دهید، نباید آن را بازگو کنید. زیرا اجر و مزد آن کم می‌شود.»

وی تا می‌توانست به دیگران کمک می‌کرد و حتی چیزهای مورد نیازش را به افراد نیازمند می‌بخشید. پدرم همیشه برای او لباس و کفش و شلوار نو می‌خرید که در مدرسه شیک بگردد ولی او آنها را نمی‌پوشید و به دیگران می‌بخشید و می‌گفت: «آیا خدا را خوش می‌آید که من لباس شیک بپوشم و دیگران مرا نگاه کنند و حسرت بخورند؟»

شغل پدرم ایجاب می‌کرد که مرتب به کشورهای عربی مسافرت کند. برای همین همیشه بهترین لباس‌ها را از آنجا

برای علیرضا می آورد ولی او آنها را نمی پوشید و به بچه های هم سن و سال خودش که نیازمند بودند، می بخشید. قبل از اینکه شهید شود، وصیتنامه ای نوشته بود و چند تا عکس از خودش گرفته و در آلبوم عکسش قرار داده بود که بعد از شهادتش متوجهی آنها شدیم.

وقتی برای شناسایی جسد به سردخانه رفتیم، پیکرش بوی عطر عجیبی می داد. به طوری که تا حدودی ناراحتیم را فراموش کردم و سر تا پایش را بوسه زدم و به این شکل ایشان را تحسین کردم. به یاری خداوند در آن موقعیت آن قدر روحیه ام قوی شده بود که حتی گریه هم نکردم. وقتی بچه های بنیاد شهید روحیه ی بسیار بالای مرا در سردخانه دیدند، صدایم زدند و در کنار برادر شهیدم از من عکس گرفتند.

علیرضا متولد سال ۱۳۴۴ بود. وی تحصیلات خود را تا مقطع دیپلم ادامه داد و در سن ۱۸ سالگی به جبهه اعزام شد.

علیرضا به همسایه ها خیلی کمک می کرد و هر وقت کسی می خواست کولر بشوید یا آب آب انبار را عوض کند یا آب انبارش را تمیز کند و کارهایی از این قبیل، او را صدا می زدند و او هم کارهایشان را انجام می داد. به همین دلیل علیرضا توی دل همسایه ها خیلی جا گرفته بود. با شهید شدن او همسایه های ما بسیار ناراحت و غمگین شدند. مخصوصاً مادر حسین که همسایه ی بسیار خوب ما بود، افسوس می خورد که چنین فردی شهید شده است. برای مراسم فاتحه ی ایشان «شیخ نمازی» آمد. او که با برادرم آشنایی داشت، می گفت: «ای کاش می شد چنین افرادی به جبهه نمی رفتند و می ماندند. چون این ها فعالیت های ارزشمندی برای اسلام و انقلاب کرده اند و مغز روشنی دارند.»

راوی: شاپور مجاهدی (دوست شهید)

بنده از دوستان ایشان در دوران مدرسه هستم. ما در انجمن اسلامی و بسیج نیز با هم بودیم. آشنایی من با ایشان برمی گردد به زمانی که بنده در پایگاه مقاومت محله ی جبری فعالیت داشتم. من از طریق آقای حاج سعید زرین فر با ایشان آشنا شدم. ایشان در جاهای مختلف چون: انجمن اسلامی مدرسه ی نواب صفوی و گروه مقاومت جبری فعالیت داشتند.

شهید دارای اخلاق بسیار خوبی بود، به طوری که در پایگاه مقاومت زبانزد خاص و عام بود. او در پایگاه دست به کارهایی می زد که روی دیگر بچه ها مخصوصاً کسانی که تازه جذب پایگاه شده بودند، خیلی تأثیر می گذاشت. از جمله خواندن نماز شب بود که تا آنجایی که من به یاد دارم هیچ وقت ترک نشد. در آن زمان با توجه به موقعیت کشور در محله ها، افرادی بودند که جز چریک های فدایان خلق و یا گروه های چپ بودند. علیرضا با برخورد خوب و شایسته اش و با کمک احادیث و آیات قرآنی و همچنین با عطف و مهربانی اکثر آنها را به راه راست رهنمون شد و این گونه آنها به میل خود، به دامن اسلام گرویدند. حتی بعضی اوقات با آنها جلساتی می گذاشت و به طور مفصل با آنها در مورد اسلام و انقلاب اسلامی صحبت می کرد. نتیجه ی صحبت هایش این شده بود که همان افراد در پایگاه مقاومت ادارات فعالیت می کردند.

علیرضا جوان ورزشکاری بود. او همیشه قبل از نماز صبح بلند می شد و در بسیج ورزش می کرد و با این کارش در روحیه ی بچه های بسیج تأثیر خوبی گذاشته بود.

به خاطر می آورم که وی با یکی از اعضای گروهک ها، از طرف یکی از دوستانش آشنا شده بود. دوبار برای او جلسه گذاشت و کم کم او را به پایگاه آورد و بعد به نماز جمعه و نهایتاً او را به جبهه هم برد. آن شخص حتی در جبهه مجروح شد و بدین ترتیب ثابت کرد که راهنمای بسیار خوبی داشته است. دوران دبیرستان ایشان در مدرسه ی نواب صفوی بودند و من در مدرسه ی سعادت. به خاطر می آورم که در آن زمان، در کشتی «رافائل» یک نمایشگاه گذاشته بودیم و ایشان به همراه حاج سعید زرین فر، که جز انجمن اسلامی بودند، در آن نمایشگاه فعالیت داشتند. آنها کارهای فرهنگی می کردند. نوارهای مذهبی و کتاب های مذهبی را به نمایشگاه می آوردند. و حتی در آنجا با گروهک های منافق نیز بحث می کردند. او با اخلاق بسیار خوبش این امر مهم را انجام می داد و آنها وقتی بر خورد ایشان را می دیدند، نرم می شدند و حتی گاهی به اسلام روی می آوردند.

علیرضا از طریق پایگاه مقاومت به جبهه اعزام شد و در تاریخ ۲۸/۷/۶۲ در عملیات والفجر ۲ در جبهه ی مریوان کردستان به شهادت رسید. با شهادت ایشان، ما در انجمن اسلامی و همچنین در پایگاه مقاومت خیلی احساس خلا کردیم.

به خاطر می آورم، ماه رمضان سال ۵۹ یا ۶۰ بود. زمانی که حاج رضا مطاف فرماندهی بسیج بود، من فرماندهی

پایگاه مقاومت بودم. یک شب قرار شد که با موتور بروم و برای بچه‌ها سحری بیاورم. در صف ایستاده بودیم که ایشان اصرار کردند من بروم و جلوی او بایستم، چون راهم دورتر بود. از خضوع و خشوع ایشان خوشم آمد و در آنجا بود که با هم آشنایی نسبی پیدا کردیم و بعدها این آشنایی کامل‌تر شد و در واقع پس از مدتی شیفته‌ی او و اخلاقش شدم. به راستی که ایشان از هر نظر، انسان وارسته‌ای بودند.

یادم می‌آید در انجمن اسلامی جلسه‌ای بود. فکر می‌کنم ایشان، نماینده‌ی انجمن اسلامی دبیرستان نواب صفوی بودند که در آن جلسه شرکت داشتند. آن روز در آن جلسه شهید حدود ۱۰ دقیقه سخنرانی کردند و آنچنان زیبا صحبت می‌کردند که همه شیفته او شده بودند.

من در یکی از اعزام‌ها با ایشان بودم. ما ابتدا می‌بایست به پادگان شهید دستغیب کازرون می‌رفتیم. وقتی هنگام وداع به ایشان گفتم که ان شاءالله همدیگر را می‌بینیم. ایشان در جواب من گفتند که ان شاءالله در قیامت همدیگر را ببینیم.

شهید بسیار انسان کوچک نفس و خاضع و خاشعی بود. با توجه به رفت و آمدی که با ایشان داشتم، وی احترام زیادی به برادران و خواهران کوچک‌تر از خودش می‌گذاشت. از آنجایی که آنها خانواده‌ی فقیری بودند، او خرج خودش را با کار کردن به دست می‌آورد و به طور کلی در زمره‌ی کسانی بود که محاسن فراوانش، معایب اندکش را پوشانده بود.

یک بار شهید را در خواب دیدم و از او پرسیدم:

— شما در آن دنیا چه می‌کنید؟

ایشان جواب دادند:

— جای ما بسیار خوب است. به شما نصیحت می‌کنم که در دنیا خیلی مواظب خودتان باشید.

علیرضا انسان پاکی بود. نمازهایش را سروقت می‌خواند و همیشه سجده‌هایش طولانی بود. وی در همه‌ی مراسم‌های مذهبی مخصوصاً نماز جمعه شرکت می‌کرد و جای او همیشه در صف اول بود. همین باعث می‌شد که دیگر بچه‌ها نیز ایشان را الگو قرار داده و در نماز جمعه شرکت کنند. روحش شاد و یادش گرامی باد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران